

نوازنده آتش در دل کوفت  
شدش پرچم توفیق سپهر  
برآمد به یکبار ازین کینه  
ستوران به غماغوران  
جوانغاران لشکر کینه  
سوخک بهادری بفرج دگر  
بر انغاران خیل قدیم  
برندق جگر در دستم کوه  
ابابکر خان فتنه یومینه  
پذیرفت از فرو قبال شاه  
میں ظفر و سکا که بر  
کشیدند صف بسیار  
زبر لاس و ارلات بش شاه  
بر آور علم پیش قلب سپاه  
صف است شهزاده و قهر  
بست و کسر ملک است  
پذیره درفش علامت ظفر  
صف پیل پرین صف سپاه  
ز سوی دگر قیصر نامه  
برآمد کوس سلامت خورشید  
سپاهی سپی پیش از چون

ملک به هر چه شد پای کوب  
محاسن پذیرفت از روی مهر  
در سخا دنگ گو که بهر  
یکی دست زدن دیگری  
شد از قوت شاه رخ زور  
پی خدمتش بسته از جان کوه  
ز شهزاده میران آینه  
پی دشمنش با فشرده جگر  
بر آراست قنبل کشتن  
شکوه ظفر قلب کوه سپاه  
شد از باسن تیمور اغلن تک  
جهان ملک و لیا س و شیخ  
نمودند چندین بهائل شاه  
که باید سپاه تو شیت سپاه  
بر آوردن آتش کین علم  
عنان بهند سعادت کفایت  
ستادند کردان فرخنده  
فرد بست بر خیل و خواه  
خمر روی بختیان کرده با  
خروشی که بر دازد هر چه  
قوی بیگلان بسیار پسند

سر رانش کوشش افلاک گشت  
خر و شیدن کوس و آوارهای  
ز باک قیامت نسیب نفیر  
شهنشه چو در زر گد کرد جای  
سیمان شه آن شهر صو  
قوی گشت قنبل سلطان  
بسیر بهادرین نامدار  
طهرطن خبر و لشکر شکن  
جهان شاه جا کوشدش ز سر  
شد آراسته قلب محشر  
شده با هزاران لاد و  
باشان بسی صف جان ستان  
بپور بزرگ جهان گد گفت  
سکندر بنوین سپاه آورد  
بیک ستیش الیا س خواج  
چهل از قشومان آراسته  
که از هر طرف سخن افتد کجا  
نشسته بر پشت پیکان  
صف و ممانند در یابی  
بر آراست بر خیل و خمشاد  
مستان شد از نیزه بار نگاه

مهای شب عبید کرد حضرت  
توز غم خون کشت و غم  
جوان پیر گشت و هر چه  
بارایش شکر آوردی  
شده در کاتبی آرام  
از ان یافت آن سیره  
سیان سینه در خشن سینه  
فدای ریش ساخته جان  
از ان صنف شکر یافت  
زبیرن غمانان تسم  
با و احمد بن شیخ  
ز شا بان رستم دل سیتان  
خدیو نکت و کت و کت  
که دل کوس را بر آورد  
که است بقصد شمشیر  
همه زورندان او خوا  
گفتش بخا نشان آوا  
شکافنده مویان گانه  
بمالید دشت او روی  
سپاهی که شدش از نیا  
کر از ان دومی مران حشر

ظفر نامه

یسار بش شد ز پور لاسخ  
 ازان دیوساران یسار  
 سفی بسته پریش برین  
 چو خوردخت قورال کشید  
 چو دید آسمان آن دیوسار  
 بجیش در آرزوی زمین  
 فرود کوفتندش و سوزان  
 بیان گمان از هر دو سو  
 زوقا ص دران بلا پوش  
 ابابکر جان از پیش  
 جهان شاه جا کو چو شیرین  
 نیارست دشمن بدو را  
 تگها و سوی دشمنان  
 ز ستم ستوران جهان گنگ  
 برگ دلیران همی گنج کوی  
 در یک بیان کینه بخت  
 ز لب تیر در تن شده جای  
 ز آیت کسیر پاجا  
 کمانها گزند و شمشیر  
 چکاچاک شمشیر زده  
 برآمد خروش خیمت جوش

چو دریای نیلی سر ز رنگ  
 یکی کو آهن در آب سیاه  
 که خم خورد ازان مار گاوین  
 دران بنده سگ کشید  
 که بودند حیران نشان  
 نماندند بر جا همین  
 در آمد پیا کوفت با دایما  
 که بشکافتند میالاس  
 بر آمد بچرخ مقوس خروش  
 سو دشمنان حلقه آورد  
 هم از نیمه تاخت بر میان  
 نشاید ره سیل بستن بجای  
 بنای مخالف را خستند  
 نمود این جهان تیغ و خاک نم  
 در یغاور یغافو سافوس  
 که گفتش زمانه مرزادوست  
 تیغ چو گشت قدیل تیر  
 نیفتاد در روز که آفتاب  
 بیادند در هم زد روی  
 زمین را به دریای خون  
 برون برده پیش از دماغ

فرنگی نژادان بعلون خویش  
 که شخی طراز همین آمدش  
 ز قیصر شد راسته قلب گاه  
 قوی آماز زاو کانش قفا  
 فراموش شد ازان و نام او  
 میان دو دیوار آهن بنا  
 ستمد یک پای را یکی کمان  
 بکار کمان بر زوشتین  
 شپاشاپ پیکان الماس  
 ز میدان ننگخت آتش باد  
 ز سوی گزیر سلطان حسین  
 ز قلب سپه نیشترادگان  
 ز سوی در گردن شمشیر  
 ز گرد سواران دشمن کین  
 یکی ترک تارک چو شکست  
 زار بلا تیسر باران شدند  
 زره را کمانهای پشیر  
 چو در گرس ترکش آمد زوال  
 شد از چاک شمشیر تا کشتن  
 غرور و داده بر آمد چنان  
 بساخون که از تارک امل

سیه ساخته خود و خفتان  
 که مزار آسمان زمین آید  
 ز ماهی بفرمان او تا ماه  
 ز موسی عیسی و او مصطفی  
 بزرگی دارا و اسکندر  
 یکی کو چو آماز شهر فنا  
 سگ دست گرفت چو شمشیر  
 بر آمد غریب از زمان زمین  
 بدیدار ساید سیلاب خون  
 دران دور می او مردی  
 بر آورد شور و بر نگیشتین  
 همه بنده امر و آزادگان  
 ستوران آنگان سنجیر  
 زمین آسمان آسمان شیرین  
 بحسین فلک گفت سنت  
 ز خون تر چو ابر بهاران شدند  
 بدندان پیکان کشته کرد  
 عظامان کین او نجات  
 چو پای شش فرق روی صاف  
 که افتاد از دست شیرین  
 بر آورد و سپهر چو تاج خرو

بر آورد و سپهر چو تاج خرو

ز بس مرد خسته بخون نبرد  
آغچه یاز افاده زوق  
گریزان شد ز آدمی خرمی  
یکی چون بر آورد کیش  
شگافه تیغ طلک کرده  
سم با و پایان شده فرس  
هزاران کس و هزاران تن  
یکی رازگر گران در دهر  
و گریک گرفتار چرخ کند  
معی بد ازشت کردین آن  
سر بسپه نشویش آذین  
شد ز خون و می و جوی  
بر آمد فراز ملی بی قرار  
فدانی شود و میدان  
بجیبید صبا جفران هم جا  
پی فحش اما قحط ملک  
ازان شقه کا علم را  
گرفتند شان پر لان بد می  
کهی تن در یای توران زنج  
شدی افره و میان گیند  
بکار اجل گشته کردن

شده روی صحرای نبرد  
چو مرغان بسنج گشته  
جهان گشته پر مرده و مانده  
و گریک حامل ز دشمن کین  
ستاد و ندانست پشت گان  
سر کشان باند و در پیک  
شکم زیزین زمین بر شکم  
ازان در و سر جهان خنجر  
ز چاک آن شمشیر گزند  
شده مشت و گردن هم تو  
بیکبار بر رویان خنجر  
وز انکار تورانیان روی  
نظر کرد سوی زمین بسا  
ز غیرت قدم بر زمین نهاد  
درفش کیمیش تیاره سا  
هیچواند بر طارم فلک  
فلک تا فرخ او کرده سا  
جهان تیره و تنگ گردید  
رسانید آسب طوفان موج  
رساندی گردان توران گزند  
زده در جهان آتش کینه

چنان بخت گویان جنگ  
ز بس سرقاوه چو میوه تریا  
یکی را شده روز و روزی  
یکی بخیر نیر و بی بھر خود  
بر آمد برین سبک کاج بلند  
دران و شت فرقی میکرد  
تن تارک و سگر کبابی در رخ  
یکی را بر پهلوی خلیه سنان  
چو کار سنان هم بهایان  
ازان پس بفر صبا جفران  
کشید شمشیر از زبان  
تجنجید قیصره از قباگاه  
میدین بسیار آن گنده  
چو بگذشت آب از سر که خدا  
ظفر عاشق بر چم عیش  
روان دولت و نصرت در کجا  
سر صیف خیل و خاشجوی  
ز کوشش چو قیصره ز غدر تو  
کهی آتش و میان شمشیر  
زمانی و گر بخت توران  
هزاران توران و شیران

که گویی ابا بل بر بخت  
شده تنگ آن عجم گاه  
در اندیشه کار ناموس نام  
ازان افعی جان شان خنجر  
غریب گیر و خوش بند  
میان لرسپ و سمرقند  
شده چاک چاک از چاک  
فما و خلیه سنان گزند  
حکایت سیت و گریبان  
که لشکر بخت به کرات گزند  
فما و دشت شکر رویان  
که گید بران چمن خنجر  
سران سپه از افکند  
نند چو شمشیر ز زربا  
شده فتح و دل اده برایش  
شده که کلب طالع عرفان  
ز هر سو قیصره نهادند  
بکوشید چند آنکه گزند  
بعیوق بر کرده در دست  
رساندی روحی ازان  
ز طوفان آتش گزند

یگان از دم صبح تا وقت شام  
بهر عرصه و میان شجر  
پریشان شد آن شکری قیاس  
بها و ز شادان تو ان برین  
نواستاد از روی کس  
در آمد یکی پس تیز گام  
کشاد استوارن غرغادوم  
نزد می شادون راه گریز  
با و میرسد خوش است  
چنین است رای سرای سلخ  
عروس جهان است عجم  
نرمی از ان شمع بر نور  
ظفر پشیمان خجسته سپاه  
که صاحبقران ظفر سپاه  
کله گوشه شایع شای  
توخان بن خان بوزخری  
رسیدند شهادگان کانی  
سازند خاقان جوجی  
سرا از گردان عالی تراو  
ز سر حد چین تا اقصای  
ز چنگیزان اثر و پاییزی

نکردند ششیر و در نیام  
نبرد در سر کلاه و نه در بار کجا  
نگونسا گشت آن کجانی  
ز قلب سپاه و سارون  
نه قیصر خجسته نگه گزین  
فآه آن گرا بر شش بر لگام  
در همای منج از گره های هم  
فرو ماند حیران آن سخن  
وزان میگفت تند کانی  
که گاه بت و بدین گاه برین  
از ان بست چنان چو درانی  
گرفتا شدن بدست سلطان محمود خان  
و آوردن او را پیش صاحبقران بنان  
و نشستن صاحب بر بند لطف و  
مهرت و شستن جراتم قیصر آباب عفو مکر  
چو نشست بر تخت سجدی  
منظر دیدرگاه کیوان جانا  
گرفتند پیش دست از  
دشمن کی و قهر و کینه  
ستادند شیرین بر زبون  
بباز و ششیر بر فوی

با خزر گردون گردند لاله  
با خرنیا و در تابستین  
بیک گردش چرخ نیکو  
ز جا بر گرفتند بنوا را  
گریزان صفا و مظهر آن  
فآوه ز تاج سران تاج  
بصد جله قیصران تنگنا  
نه حکمش روان نمند و دان  
کسی که پرورد عمری بنان  
در ان غایت دل بندگی  
دان دل را بدل نمند کس  
گرفتا شدن بدست سلطان محمود خان  
و آوردن او را پیش صاحبقران بنان  
و نشستن صاحب بر بند لطف و  
مهرت و شستن جراتم قیصر آباب عفو مکر  
ارکین همچنانش در بر و گره  
بشارت رسان سروران  
همه تخت گیران جنگ  
را اولاد فقور و خاقان  
گروهی از ان خیل فرخنده  
دلیری که محمود خان داد

فآه آخر و میان و پال  
بنام کام گردند ز دور گریز  
نه قیصر کجا ماند و نه قیصری  
چو صرصر که از جا برود گرا  
اجل تیز و نبالشان بافتا  
ز سم تگاو و جدا مانده نعل  
برون بر و سرفش ز پریا  
شده خند پر در پیرو  
جواب سلاش نمیداد باز  
که هر روز باشد سبت کسی  
که هر دم بود همگساری  
که هر شب بود مجلسی چراغ  
بدینسان کند نقل از اورگاه  
سو بارگاه آمد ز زنگار  
فلک تو نشن را شده خالیا  
کمان تعصب بنورش نه  
نخیمت رسید از گردان  
همه تا جدران باهوش و جنگ  
کشیدند صفا بسیار و  
گرفتند و نبال قیصر چه  
از ان شیر مردان تیر و تها

<p>دیدش منرا و از زبان که سالار رومی گرفتار شد تشنیده و تحت سبک دست بیاغزاز و اگر پیشش درون آوردش تراه آید ز تشریف خاصش اید بشیرین زبانی سر فرایش ز بردست شهزادگان نشا بقصیر نمود آسمان باوی دور میند و تحت جواهر گاه شده سروران جهانری نماند نظاری در آن زمان نشاندهش اوزنگ کنوی شد از گردش حرم قیامی ز پیش نجست آسایش بر بیکارش چون هم جای که در خون بود از این</p>	<p>نیاز دوستش نجم کند چو صاحبقران از خبر او شد طرازنده سند قصیر شودیش همسر هم جانش بعزیت با او بر کشایب سرافراختش ز تشریف شده محبت کیش نجوش چو از چهره اش گلستان چو گدشت چندی این دای بر فراخت کجسر و روزگار نشست آن ملک بگری ترا چو شد فتح اقلیم روم دگر باره اش کرد باز و روزگار در اشای آن شادی نهی نمود امان گمانش بگفتش که این ملک است بیا ساقی آن آب گدشت</p>	<p>نشد کار نهر تبسغ و سنان بر گاه صاحبقران زمان که این شه نماند بگوشان که او هست از کرده و خول بود بستن بال و بس و بال بدان انیش ساختن از گرد بر آئین همانش بزدیش با او کرد رسم مروت تمام ز مردم نکرده کس این مری بر آراست به گانه چون نشانید بر تحت شاهیش که دیده بهیم تا بخورشید ما با او داد آرایش روم گر نقش بشمشیر و دوش وزان خرم بستیش سوخته بنوسی بن المیدر و مزر قم نشانید بر سند قصیرش</p>	<p>بقصیر رسید و گرفتش رساندش هر یکمانی چنین داد و فرمان خود جان نسا زیدش از سر زین کبوتر که آید گشتش بیال بیار استنش بحیمی برین دلاور و دلیران چنگیریش با انواع و لجوی احرام کم آچنین کج راد می پس آنکه خدیو مروت یکی را پی المیدر و مزر که دیده به یکجا دو صاب بقصیر گرم کرد آن بوم بد شواری آن ملک کرد رخش را تب شد و خسته چو مرد المیدر و مزر بر فراخت از تاج شاهی بمن ده که فارغ کند ز غم نویسند این نو این قوم که چون شدت فارغ از کار برید ز چنان ملک پویان</p>
<p>بماند ز اندیشه عالم ببینگو تا راست لوح اقلیم نماند نظاری در آن زمان شد از غمی شک چین خطای</p>	<p>روی آوردن صاحبقران گیتی شای تختگاه ملک خطای و متغیر شدن مزاج در موضع انزار و عمان تا فتن بصوب دار القرا بر آراست شهر قندرا</p>	<p>رویش سقذع قرای</p>	<p>بر آراست شهر قندرا</p>

چو از رخ آن بخت سالک  
 بهین وزی آن روزهای  
 ستاوند در پیشگاه سزوا  
 در آن بخت شاه دوران  
 درین کاخ فیروزه جهان  
 بکشمیم بخت سراجان  
 ز مال کسان باروان  
 بغارت چو اندیم شد  
 بهر پیشه کاش فروسیم  
 خستین آنگ چین  
 بکفاران بگمین  
 کسی که بخت در آرد  
 زارگان دین باری کنیم  
 ضم خانها را دستان کنیم  
 خدیو عجم شهیار عرب  
 ز معوره کا شعر تاجوم  
 بکنجد در عالم آوزه  
 بغیر اسپاهی گاه شما  
 یکی روز از روزهای دنیا  
 با جنگ چین و خطا  
 قیامت نمودند پیرو جهان

بر آسود خسران این ظفر  
 بدیهیم بر شدیلوان بار  
 بفرمان بری خدوندگان  
 ز درج و درج بخت نامفرد  
 برگردن گرفتیم خندین  
 بسی بی گناه آشکار و نهان  
 میرویم جنب آنکه بر دکان  
 فراموش کردیم چنگیز را  
 تر و خشک آن پیشه را  
 به بدیم بر ناز و بندی  
 رسانیم سلام صد عاقبت  
 گفتن شش حجت پرست  
 باب ضو شان غازی کنیم  
 بیغیبه تسلیم قرآن کنیم  
 با حضار شکر فرسود  
 بر آست شکر کبر زود  
 عدو کو تا آمد زان روز  
 تخمین با قیامت انصاف  
 که میرخت از شاخ برگان  
 یکی کوه بر باد کشت  
 که خورشید شدی یاقان

شدش و عاشق فرخنده  
 خدوندگان وی زمین  
 باذن شستن فرسود  
 که ای کاروانان کشور کاشا  
 که غیر از خداشندان حسنا  
 بختیم از کشوری ما چرا  
 رفتی که فرسود ما زمین  
 متاع کیان بعد قتل و  
 در اصلاح آن کرد با مال  
 بر ایم اعلام اسلام  
 با ایشان بجهت حکایت کنیم  
 ره ستمکاری کا میشان  
 بر ایم آواز باگت نماز  
 پرچانه سازیم تجار را  
 بفرم تا شای چین چکل  
 سپاهی فراهم شد از هر دو  
 سپاهی که خاص علم اندین بود  
 دلیران شمرادگان را سا  
 ترخان بن خلیان گردون  
 بجنبید و جیشش آمدن  
 چو در مزار زرد بارگاه

بصدغزالان صین و صفا  
 که بودندش از زندگان  
 نشسته در پیشگاه اب  
 بر برده زره هوای خطای  
 بکنجد در اندیشه خاک  
 که آنجا بختند تجار را  
 زوید در آن قیامت گناه  
 برویم تا بویا و حیدر  
 بکشش گرانیم پیروان  
 نگویند سازیم صنایع  
 در اعجاز قرآن دلیت کنیم  
 ز دل ننگ ظلمت زدیم  
 از آنجا که تا قوس کردین  
 پری خون جهان پر کاشا  
 سر پرده بر کرد در کان کل  
 که اندیشه عاجز شدش از شما  
 ز ششصد هزارش عروج  
 ز تخمین فرعون بیشتر از قیاس  
 بر آورد آواز صور از غم  
 جهانی یسار و جهانی  
 شدش قهر بار که گوی ماه

بجهت

برافروختش چهره آرایب  
 رسید از اجل مرغ خوش  
 برآمد غریبی چنان تند و تیز  
 فرود رفت خورشید چشید  
 غم و در دست از بسیارین  
 نشان طایفه است بر روی  
 اگر دست نوح خویش آید  
 همان ترست این نقش را  
 همانست این کشید روی  
 کجا نید آن چنگ کشتن  
 ندیده کسی تا بدزد که  
 سجده این نامه و نصیب  
 سجده این نامه و نصیب  
 دو صد شکر کین شهرت  
 گرفته ز لیلی و مجنون  
 شدن نقش فرخ چو پی  
 چو باز آمد زان بایون  
 شدم چون ز افسان کوشن  
 حدیث صحیحی که سارن کنم  
 نه کردم ز افسانه بی فروغ  
 ازان است افسانه زان

ز تجال آزرده گردید لب  
 ز پر کلاهش بر آورد پر  
 که افتاد در آسمان ریخته  
 سید کرد یکسر جاز الیسا  
 پراز اشک و آه آسمان  
 که خسار خود کرد ز غم تابه  
 خسته بهین جان شیرین است  
 گسترده آنجا فریاد و بیساط  
 که نشست و اراش در طاق  
 که روی مین بود شان بکین  
 خدای جهانست پندگی

سیدش خزان بهار چیا  
 ز باوی که بیرون شدش از دما  
 جهان سرگشته تا مکنده  
 بر آورد طاقوس بر غراب  
 تراشیده ماه نو بر روی  
 ز ما در زاد انکه آخر مرد  
 ز رفت آفتابی باوج کما  
 همانست این دو تو و غریب  
 همان غم دست این کوه کون  
 که ارفق آبا جم و جام  
 همانند به کس از چنان پادار

اتمام این نامه نرغی و خستام  
 این صحیفه کرامی

شده ز طوق خلیل منت پیر  
 وزان صورتش عجم شده  
 ز شیرین و خسته نقشند  
 سوخت منتظر فغانم  
 بهای کند زدن و بوش  
 ز کلب و افسان طارش کنم  
 ز بسکند مرده نقل دروغ  
 ز غم بگریه یک در

من از روز که طبع کجین  
 ز لیلی و مجنون چو دیدم فرام  
 چو آن گلستان را تمام  
 تا شاگهی کردم آراسته  
 در اوراق فیروزه روزگار  
 ز غم به ستوران دیگران  
 هر افسانه را که آراستم  
 نمودم در جانش آن بیلوی

نوشته در قبض روحش بر آ  
 نشانید من و انا از ابرام  
 شد اهل جهان تیر ما نمند  
 نهان شد در بر سیه آفتاب  
 سید کرد ازان واقعه زود  
 بگو و بسج ما و در و خری  
 که از آنجا بیگندش آفرود  
 که زد و غم و سس کایوس  
 که در خسته و دند فرعون  
 چه شد حال افاز و بجام او  
 خدای جهانست کبریا  
 ز تجر عنوان پذیرفتی ز  
 شد از غره تا سلح آراسته  
 نشستم بصری تلخ کین  
 بر آسود زان نشیون با  
 ازان خوشتر آمد که بخوام  
 که شد چرخ از شکست آن  
 ندیدم ز شکست زان  
 دروغی که نمود و دروغی  
 نکردم فرون بکلیان  
 اگر کوس از پیش و بیامی

<p>که نتواند اثر گردون شکست بصاحب عیاران بنامش نمود بسرمد چه محتاج چشم غم غزل که کردند و صافیش و سنان به بستم زبان جاسدی خدا بر آورد و خورد شد شهرت علم چو شمشیر که گوری که کشتاقت نمیرد زلف بر فراسهم چو افعلشان نسبت تر تو را که نتوان شنیدنش کوشش که نبودت در آن اندک بهین بدینسانه پرد ختم به خواه داد آسمان کهن گذشته زهر جا که سگ آدمی شد آویزه گوش شاهان بسی کردم اوقات فرخنده</p>	<p>مرآن چاره داد دست قصوری در آئین و سارنج ز و سمد سپرد اخت اهل که یانه خوانی نهادم جان فسونی دیدم زبان بند چو زین مطلع نظم مانی قلم ز من تا توان بین بود حجاب ندانست کین شعرتان چه سود از نظامی خسرو را چه لافی از آن است نظر غل بسی ساختم قصه بر فرخ شب روز از صبحان ختم مر آنچه مقصود بود ز من کلام ز شهرت نثار کی در نظم من در تمام جهان در اندیشه این سو او شکر به نقاشی این هاپون بند</p>	<p>کران سیمیاگر شود شمس ز آرایش که شد نامدار ز پر و از مشاطگان سنج بایشان نیامد خست جلوه کرد که آمد بخاره و خورد پری بجاد و گران سحر آموختم چو مفلس که حسرت بر غنچه در انداخت سنگی سنگان که خسرو چنین نظامی ولی عمران جهان بر او که در خانه مردان نامی بود ز او صاف شهزادگان از ایشان آن حاصل شد که باید قبول همان جهان جها بگیرد شد ز مهابت که نبود در آن از من افسانه بگر کرد خون جان نقشید</p>	<p>در آن برده سیمیا بکا چو این زر کانی کامل عیا بود روی خوش گویی طراز نیار است مشاطه خورد بسی جلوه دارم لی لبر ز جاد و گری آتش او ختم حسد بر دوزین غلبه چو شد گرم سگایان بمن این بود طعن این نظامی خسرو گرامین بود شعرت آن در شهرت نی کلام آفاق را کرد بدانتم اکنون و سیاود غرض شهرت است از من منه خشم چون او خست روی من کم بود خانه</p>	<p>نظر چون بهر ستا دور در بک زما بنا بهر نحو که کر</p>
<p>الحمد لله والته که درین ایام فیروزی التبیان نسخ فقا و عنبر شمار المسمی بظفر نامه من تصنیف مولانا عبد الله باقی در مطبع منشی نول کشور واقع لکنیو بسا کتوبر ۱۸۶۹ ع مطبوع شد</p>	<p>آهی چوین نقش فرخ نمانا باخر سید آفرین خیر یار</p>			



مخبرین کا منتخب معنی

تتموی عمیر النیر و لا جواب کتاب انتخاب از نجیب عینی مسما بہ



تصنیف فصیح الفصحا و ابلغ البلغا حکیم خاقانی شروانی بصیرت بن

درجہ افکار مرحوم پشیروں کے مشورہ الطیب است

اطلاع

اس مطبع میں ہر قسم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو ہر قسم سے مطلوب ہو جو عمدہ موجود ہو اور درجہ اولیٰ کرنے سے مل سکتی ہو اور معلوم ہو سکتا ہو کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دو اوین فارسی و کتب دو اوین اردو و فارسی کی کچھ کتابیں ذیل میں درج کر رہے ہیں۔

کلیات و دو اوین فارسی

دیوان حافظ - محشی مشہور دیوان حافظ شیرازی  
 کاسے -  
 ایضاً - محشی مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے  
 کاغذ گندہ و لاسی چکنا -  
 ایضاً - کاغذ سفید گندہ -  
 ایضاً - کاغذ رسمی جنالی -  
 شرح دیوان حافظ - باہل معانی و مصطلحات  
 صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب -  
 کلیات حزمین - یہ ایک مجموعہ غرائب روزگار و لطیف  
 سخن آفرین شیخ محمد علی حزمین اس مجموعہ میں کتب  
 ذیل شامل ہیں - سوانح عمری حضرت شمس الدین  
 تواریخ سیلابین - قصائد نفیہ امکہ اظہار -  
 دیوان و غنویات صفیر دل رحمن انجمن و غنوی  
 خرابات فرنگ نامہ تذکرۃ العاشقین وغیرہ -  
 کلیات میرزا بیدل - اس کلیات میں چار کتابیں  
 ہیں - مقامات بیدل رقصات بیدل دیوان بیدل  
 عناصر بیدل -  
 دیوان بیدل - اسکے حاشیہ پر نکات بیدل  
 ہی اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ بہرہ ہو چکا تھا واسطے  
 ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا -  
 کلیات معدی شیرازی - حاوی رسائل مفرد  
 ذیل - دریاچہ کلیات - کہ ما گلستان بوستان  
 قصائد عربیہ قصائد فارسیہ تراکیہ ترغیبات کلیات  
 بدائع حوائیم غزلیات قدیم صاحب تصنیفات قطعات  
 رباعیات غنویات مقطعات مرطبات ہزلیات  
 خاتمہ -  
 کلیات معدی - مطبوعہ جدید -  
 دیوان مخفی - تصنیف مخفی رہی - یہ استاد  
 اہل زبان بھارشت نام مقام کاسے ولایت فارس  
 میں جو نادان وقت ہیں اسکو کلام زیب النساء بیکلم  
 میں غلط سے تکرار دیوان سے ظاہر ہے -  
 دیوان خواجہ حسین الدین چشتی - ایک نایاب ہا  
 صفت یہ تصنیف محض غزلیات ایزدی سواس  
 مطبع کو ملی ہے کا طبع ہوئی -

دیوان حضرت عورت الاعظم - شیخ سحی الدین  
 کیلانی مشہور پیران پیر -  
 کلیات نظر غالب فارسی - عالیجناب مرزا  
 استاد نیکان بہادر بلوچی کا کلام نظم -  
 دیوان غنی - مصنفہ ملا محمد طاهر غنی -  
 دیوان سوزون - من نتائج خیالات عالیجناب  
 راجہ رام نرائن صاحب  
 دیوان صاحب - مشہور دیوان  
 دیوان ناصر علی - غنشی و شاعر یادگار زمانہ  
 ستاخرین ہے -  
 قصائد جدید نظام - عمدہ عمدہ قصائد فارسی  
 واروہین -  
 دیوان تفتہ - غنشی ہرگوپال صاحب تخلص  
 تلمذ غالب و بلوچی -  
 جو بہر منظر دیوان ہرز اگل محمد خان ناطق کرانی  
 اور اوسکو گانہ غنشی جو اب ہرنگہ جو بہر تخلص کا  
 کلام فارسی شامل ہے -  
 کلیات صاحب - کافی از نتائج طبع مرزا محمد علی  
 صاحب تیریزی یہ شاہرہ شعرا سے ہے -  
 دیوان غنشی - مولوی ستارست لکھنؤ کا بیہودہ  
 نظامی - مشہور اوستا و اہل زبان ہے  
 دیوان ملائی - مشہور اوستا و اہل زبان ہے  
 مطبوعہ نظامی -  
 دیوان نویدی - فارسی غزلیں مفید درس الحفال  
 نویدی تخلص شاعر کی تصنیف مطبوعہ اسدی ہے  
 خیال بخودی - نہایت عمدہ مذاق کی کتاب تصنیف  
 غنشی سہیل شکر صاحب مرحوم بنارس سے بخود  
 تخلص ابوکار ہے -  
 کلیات امیر خسرو بلوچی - مجموعہ چار دیوان  
 دیوان تحفہ الصغر - جو کلام صغیر سن نہیں ہو سکا  
 دیوان وسط الحیوۃ - کلام جوانی - دیوان  
 عورت الکمال جو کمال ہے کہ چالیس برس میں ہو سکا  
 دیوان نقیہ نقیہ جو کہ پیری میں ہو سکا  
 کلیات حاجی یہ کلیات ولایت کے خط کا پورا ہے